

سرش را که فرو می‌کند توی بالش، چین‌های نازک کنار چشمش بیشتر می‌شوند. دهانش نیمه‌باز است انگار که طرح بوسه‌ای ناتمام مانده باشد. پای راستش را که تا صبح از تخت آویزان مانده، بالا می‌کشد و زانو را جمع می‌کند توی شکمش و پای چپ رها می‌ماند. همان حوالی است که من سرما را حس می‌کنم. دستش روی انحنای کمر یا آن پایین‌ترها دنبال پتو می‌گردد، از این تلاش او سردم می‌شود. مثل هر شب آنقدر ناآرام خوابیده که پتو پایین تخت افتاده است. دلم می‌خواهد پتو را بکشم روی اندامش تا زیر گودی گردن.

سپیده که می‌زند دیگر از زجرناله‌های او و صدای قژقژ تخت اتاق مجاور خبری نیست. کم‌کم لب‌هایش به تلخی بسته می‌شوند. به خودش کش و قوسی می‌دهد. انگار که درد در تنش بیدار شده باشد، صورتش جمع می‌شود. بلند می‌شود و پنجره را می‌بندد. چند لیوان آب می‌خورد، کتری را از آب پر می‌کند و کبریت می‌کشد. شعله که به پوستش می‌رسد، کمی مکث و بعد فوت می‌کند. حوله را برمی‌دارد. حتی نیم‌نگاهی هم به من نمی‌اندازد و در حمام را پشت سرش می‌کوبد. من می‌مانم و این اشیا محقر و ته‌مانده بوی تن غریبه که مشام را می‌آزارد.

آب با شدت مثل سوزن روی کوفتگی تنش فرو می‌ریزد. صدایش موقع خواندن آهنگ محبوبش چقدر محزون‌تر به نظر می‌رسد. روزها که از پی هم می‌گذرند صدایش کلفت‌تر می‌شود، انگار کسی طناب انداخته باشد به گلویش و رد طناب جا مانده باشد روی صدا. گهگاه صدای افتادن نمی‌دانم صابونی، شامپویی، چیزی به گوش می‌رسد. از درز زیر در عطر زنانه شامپو بیرون می‌زند. قبل‌ترها این عطر ماندگارتر بود توی اتاق. مدت‌هاست دیگر آن شامپوها را نمی‌خرد، فقط این نیست که نمی‌تواند، دیگر میلی در او نمانده است.

یک روز موهای نرم و بلند ریحانه را که می‌بافت، حسرت بود یا لذت که در چشمانش برق می‌زد، نمی‌دانم.

«این موهای لامصب رو اونقدر رنگ و مش و کوفت کردم که مثل سیم ظرف‌شوری شدن!»

صدای آب را که بی‌حضور اندام او با شدت به کاشی‌های کف می‌خورد، می‌شنوم. دستش از لای در لگن قرمز لباس‌های شسته را بیرون می‌گذارد. شانه‌هایش حالا باید زیر دوش باشد. باز می‌خواند، محزون‌تر. ناگهان ناله می‌کند:

«حرومزاده وحشی!»

شیر آب را می‌بندد، و من تازه هق‌هق گریه‌اش را می‌شنوم.

از حمام می‌آید بیرون. چایی را با کمی دارچین دم می‌کند. برای پهن کردن لباس‌ها با حوله از اتاق خارج می‌شود. فکر نکنم هنوز پایش به ایوان رسیده باشد که صدای سوت بلند می‌شود و خنده جلف زن‌های اتاق‌های مجاور را در خودش گم می‌کند.

لگن خالی را توی حمام می‌گذارد. می‌رود، از روی طاقچه پای پنجره یک آینه کوچک بیضی شکل برمی‌دارد. آینه را که توی گودی دستش جا گرفته، دور و نزدیک می‌کند تا بتواند چهره‌اش را کاملاً ببیند. به عکسی که به پشت آینه چسبیده شده، خیره می‌شود. حسرت، عشق و شاید خواهشی سرکوب شده، در نگاهش موج می‌زند. با

وجود من چرا به این تکه آینه حقیر احتیاج دارد؟ شاید این نیاز به آن عکس است که روزی چند بار او را می‌کشد تا پای پنجره. و آن آینه؟... نه! او هم دخیل است.

سیگار را روشن می‌کند. آن چنان پکی می‌زند انگار که بخواهد هستی سیگار را بگیرد. به طرف من می‌آید، موهایش را شانه می‌کند و بدون وسواس بیگودی می‌پیچد. گاهی از گوشه چشم نیم‌نگاهی به من می‌اندازد. دوباره ناله می‌کند و بیگودی‌ها روی زمین قل می‌خورند. دستش را توی یقه حوله می‌برد و سینه‌اش را مشت می‌کند. دندان‌ها را به هم می‌ساید:

«حیوون رذل.»

چهره‌اش از درد منقبض می‌شود. پیچیدن موها را تمام می‌کند. توی لیوان لب پریده چای می‌ریزد و داخل یخچال دنبال چیزی برای صبحانه می‌گردد، اما جز شیشه‌های نیمه‌خالی مشروب و آب، کمی نان و پس‌مانده غذای دیروز چیزی نمی‌یابد. حرص می‌خورد و با پشت‌پا در یخچال را می‌بندد. چای را کنار وسایل بزرگ می‌گذارد. دوباره بلند می‌شود و نان را از یخچال درمی‌آورد. به صورتش کرم می‌مالد و پوست سبزه خوش‌رنگش یک‌باره سفید می‌شود.

نان را توی چای شیرین فرو می‌برد تا کمی نرم شود. کمر حوله‌اش را سفت‌تر می‌بندد. توی اتاق راه می‌رود. برمی‌گردد. باقی نان را توی چای فرو می‌کند و چای را تا ته لیوان سر می‌کشد.

آرام آرام با کف دست روی گونه‌هایش می‌زند تا کرم روی صورتش بنشیند. این صدا چقدر مرا عصبی می‌کند وقتی غریبه‌ای با این تک ضربه‌ها روی کفل‌هایش می‌زند. تند می‌زند و کفل‌هایش مثل ژله تکان می‌خورند. باز ضرب‌آهنگ را کند می‌کند. حالا دیگر کرم روی پوستش نشسته است. روبه‌روی تصویر زن برهنه روی دیوار می‌ایستد. برهنه می‌شود. گردنش کشیده‌تر است اما شانه‌های زن تصویر کمی پهن‌تر است. حتی سینه‌هایش بزرگ‌تر است و خونابه نوک سینه‌اش آن قدر تازه که انگار هر لحظه نزدیک است خون از آن شره کند.

کاسه روسی قدیمی را از روی یخچال برمی‌دارد تا بین خنزر پنزرهای داخل آن، پماد را پیدا کند. این کاسه را آن دفعه که با آن مردک به رشت رفته بود، با خودش آورد. شراره دهانش باز مانده بود که:

«پتیاره، این عتیقه رو از کجا آوردی؟»

برای شراره گفته بود:

«رشت پر از ظرفای این ریختیه! از روسیه می‌یارن! از آب گذشته‌س.»

چقدر به خودش می‌بالید. این اواخر خودش هم باورش شده بود که روی یخچال، عتیقه دارد. هر وقت غریبه‌ای می‌خواست از اتاق بیرون برود، نگاهش می‌رفت روی یخچال که مبادا بدزدتش.

با پماد کمی سینه‌اش را چرب می‌کند، اما هنوز درد دارد. چند وقتی می‌شود که دیگر دکتر غریبه را نمی‌بینم، از وقتی که پماد را به او داد چند هفته‌ای نگذشته بود که برای بار آخر آمد و دیگر پیدایش نشد. داد می‌زد:

«هرزه لجن! پر از مرض و کثافتی.»

دست گذاشته به گودی کمرش. کفل‌هایش چقدر از زن تصویر بزرگ‌تر است. و غریبه‌ها چقدر این را دوست دارند. روی کشاله پای راستش رد پنجه‌ای مانده. و ساق‌ها را انگار به زیباترین فرم تراشیده باشند.

چهره‌اش گشاده می‌شود. نگاهم می‌کند و تلخ می‌خندد. توی کمد دنبال شورت می‌گردد، آن‌که گیپور زرشکی دارد و با بند ساتن روی استخوان‌های تهی‌گاهش بسته می‌شود را انتخاب می‌کند. بند سوتین را پشت گردنش می‌بندد. دورتر می‌ایستد و به من نگاه می‌کند. روی موهایش را سشوار می‌گیرد و کم‌کم بیگودی‌ها را باز می‌کند. دست می‌برد لای موها و تابشان را مرتب می‌کند. ریشه موهایش به اندازه دو بند انگشت سیاه است و باقی بلوند. پلک‌ها را با سایه سیاه می‌کند و ماتیک سرخی به لب می‌مالد و با همان به گونه‌هایش هم رنگی می‌دهد. چشم‌ها را خمار می‌کند و زبانش را روی لب‌ها می‌کشد.

انگار می‌لرزم. گویی همه غبارهای عالم روی تنم نشسته باشد، همه‌چیز را مه‌آلود می‌بینم و یا شاید این‌ها همه تصویری از دیدن است.

پیراهن بدن‌نمای قرمزی از جنس حریر می‌پوشد. نگاهش مدام به من است و خودش را برانداز می‌کند، شاید این نور انعکاسی است از قرنیه من روی چهره‌اش که اینقدر خواستنی شده است. این شهوت نمی‌دانم در چشمان اوست که شعله می‌گیرد یا من. کاش زمان ساکن بماند و یا او روبه‌رویم، تا مدام تصویرش را شفاف‌تر کنم، صیقلی‌تر حتی از تمامیت درونم.

باز می‌رود پای پنجره. کف دستش را می‌گیرد جلوی آینه. نگاه می‌کند به خطوطی که به هم نزدیک‌اند و گاه از هم فاصله می‌گیرند. غرق می‌شود در تصویر پشت آینه. حتماً نبض کف دستش به تندی می‌زند زیر آینه یا تصویر. تپشی که همیشه از من دریغ کرده است. کسی که از گذشته‌ای دور در او ریشه کرده است، تنها مردی که همیشه جسمش را از او دریغ کرد و بعدها روحش را نیز. مردی که حضورش همواره برای من در سایه بوده است. سایه‌ای که خلوت‌های او را هم مبهم می‌کند و عریانی‌اش را از من می‌گیرد.

تق‌های به در می‌خورد. دستانش با اندک رعشه‌ای آینه عکس‌دار را روی طاقچه می‌گذارد و نگاهش را مدام از تصویر، یا نمی‌دانم آینه منحنی، می‌دزدد. سر برمی‌گرداند به سمت من. نیم‌رخش موازی ظرافت شانه‌ها قرار می‌گیرد. اندامش لوند به سمت در می‌رود. کاش کسی مرا تکه‌تکه می‌کرد قبل از گشودن در. همیشه چنین وقت‌هایی در من صدای خرد شدن و شکستن می‌پیچد، و صدای گام‌های کسی که روی تکه‌های خرد شده پا می‌گذارد، مثل سوهان هستی‌ام را می‌فرساید.

تا به خودم بیایم، بوی غریبه مسخم کرده است. همیشه اواسط عشق‌بازی به لجن کشیده هوشیار می‌شدم. اما هنوز هیچ رخ نداده است. او مثل مار دور غریبه می‌پیچد. چیزی در من سقوط می‌کند. نمی‌دانم در ذهن خراب این غریبه چه می‌گذرد که این‌طور مثل مصیبت‌زده‌ها مستاصل مانده است. اما او کارش را خوب بلد است و کم‌کم وارد بازی‌اش می‌کند.

مردمکان غریبه گشاده می شود از شهوت و یا حتی از توحش. دستانش را حلقه می کند دور او و هلش می دهد به سمت تخت. نگاهم کدر می شود از هرزگی حرکات او. غلت می خورد روی غریبه که تقلا می کند از سلطه اندام او خارج شود. نگاه غریبه لحظه ای روی من ثابت می ماند. چهره اش گر می گیرد و انگار همزمان کسی خون صورتش را کشیده باشد، مثل گچ رنگ می بازد. سگ لرز می کند. او تکانش می دهد. و نگاه من همچنان خیره مانده روی مردمکان دریده اش. چشمش می افتد به زیرسیگاری برنجی کنار تخت. هنوز چشم هایش مردد به نظر می رسند. او باز تکانش می دهد. غریبه او را از خود می راند و دست می برد زیر سیگاری را بلند می کند. او ترسیده، اندامش در پی دفاع خیز می گیرد. گویی نبضی در التهاب نقاط کانونی اندیشه ام می زند. زیرسیگاری توی دستان غریبه شتاب می گیرد. و این بار واقعیت شکستن به صدا درمی آید. غرق می شوم در خون. انگار کسی چشم های او را دوخته باشد به این ترک، شکاف، به زخم عمیقی که نمی دانم کجای این بی جسمی ام را دریده است.

سفیدی چشم هاش که در خلوت و آرامش ته مایه ای آبی دارد را خون گرفته است. نرمای سرانگشتش سرمای همیشگی این روح خفته را می زداید. این بغض که در سراسر وجودم رخنه کرده را دیگر تاب فرو خوردن ندارم. و هیچ منفذی نمی یابم به بیرون، ... به او.

او نفسش را ها می کند توی من، تا بخارمانندی بنشیند روی حضورم. نفس هایش تقطیر می شود روی منی که دارم ذوب می شوم. بس است شاید، می خواهم رخوت نفس هایش را ببلعم، رها شوم و تمام کنم این مدام صیقل دادن خودم را و اندیشه ام را، تنها او را شفاف می خواهم که بیابم توی خودم.

پنجره را باز می کند. ماه کامل است و کمی باد می آید. آینه کوچک را که جلوی صورتش می گیرد، شرم می دود به چشمانش که حالا دیگر وقیح نیستند. دردمندند و بی رمق اما پرشور، وقتی به تصویر مرد پشت آینه نگاه می کند. روی تخت دراز می کشد. برهنه می شود، آینه در گودی دست چپش جا دارد. سرش را بلند می کند، خیره به حسرت من می نگرد. انگشت های دست راست را آرام می سراند روی تنش. به تصویر، نرم لبخند می زند و دستش را می برد پایین تر، بین کشاله های ران.

انگشت هایش را گاه آرام، گاه شتابان روی رطوبت لزج پوستش می کشد. نفس هایش تند می شود. کفل های منقبضش از تخت بلند می شود، سرش را توی بالش به عقب فشار می دهد، قوس کمرش آشکارا به طرزی وحشی نمایان می شود، انگار که برهنگی اش پلی روی تخت زده باشد. ماهیچه های گونه اش می لرزند. صداهایی بم و خفه، بریده بریده از گلویش خارج می شود. سرش به سبکی از روی بالش بلند می شود و با تکانه هایی پیاپی روی بالش آرام می گیرد. پس سرش باید سنگین شده باشد، مثل سرب.

از سستی بیهوش می شود و رضایت در اندامش موج می خورد. آینه از رخوت انگشتانش کنار تخت، روی پتو رها می شود. ■

سارا درویش

www.True-Story.blogfa.com